

شب سنگسار، شب یلدا

محمد علی اصفهانی

فرداشب، شب یلداست. و من که سال هاست شب یلدا را گم کرده ام، از دیشب تا حالا، و فکر می کنم تا بعد، به فکر شب های یلدایی افتاده ام که هر سال، هر ماه، هر هفته، و هر شب، تکرار می شوند: شب یلدای محکومان به اعدام. شب آخر. طولانی ترین شب. و سیاه ترین شب. کدام میلاد؟ کدام مهر؟ برای آن کس که می داند فردا اعدام خواهدشد؟

و شنیع ترین شکل اعدام، سنگسار است. سنگسار مهر. سنگسار میلاد. سنگسار زندگی. سنگسار عشق.

رفتم و شاید برای تسکین خودم، و یا - چه می دانم - شاید برای فریب خودم، «شب سنگسار» را از یکی از مجموعه هایم: مجموعه ی «**در حجم شعر، با نقطه چین نثر**» باز خواندم. باز خواندم و باز خواندم و باز نوشتم.

شب سی ام آذرماه ۱۳۸۶

محمد علی اصفهانی

شب سنگسار

در حجم شعر، با نقطه چین نثر

پس آنگاه، به خود نگریست. در آینه پی که نبود. چشمانی به
راه در انتهای بن بست شاید.
پس آنگاه، گیسوان بافته اش را گشاد. سیاه، چون شب شاعران
دور. بی شمعی و پروانه پی اما.

پس آنگاه، از ارتعاشِ دستانش بر خویش لرزید. به دو زانو
نشست. در خود فشرد. و برخاست.

پس آنگاه، گریست
مرغی پرید.

گرمای پستان هایت، می شد تفسیر نیاز ساده ی کودکی شود
به حیات.
و مردی به زنده ماندن.
وقتی که زندگی را با آفتابه پی، در مستراح های عمومی می
شویند.

پس آنگاه، در چالِ گونه هایش گم شد. در بی انتها. تا بی انتها.
از بی انتها.
آه ! تو فراموش شده ای.
فراموش شده ای تو، آه !

مرغی که پرید، کودکی تو بود.

چشمان خیسش را، خیالِ خوابی نبود.
در ادامه ی خود، سرریز می شد. بی آن که سر رفته باشد.

پس آنگاه، از آینه، گریخت.

بوی نان بود که می آمد. و صدای سوت سوتك.

در یادِ باد.

آ

آ

آ

آب.

تمام نیمکت ها، خالی بودند. روی تمام میز ها خاك نشسته بود.

از همان روزی که زنگ آخر خورد.

که زنگ آخر، خورده بود.

تو بسترت را با خود خواهی برد. از خانه یی که دیگر نیست. تا

خانه یی که دیگر نخواهد بود.

میان هیچ و هیچکجا، از این پس.

میان هیچ و هیچکجا، چیزی تکان تکان می خورد.

سکوتِ های و هوی هیاهو، اما نمی گذاشت هیچ و هیچکجا را

دید. یا که شنید.

و یا که از کسی پرسید.

در انتظار، نخواهی ماند.

واقعه، در راه است.

همه وقتی که می خندند، گونه هایشان چال نمی افتد. این

تویی که گونه هایت چال می افتد وقتی که می خندی.

قشنگ می خندی تو!

بخند!

تا من از کوچه های بی ترحم، به چال گونه های تو بگریزم.

پس آنگاه، چهار خانه کشید روی زمین.

و در هر خانه، سنگی نهاد.

سنگ قبری.

سوگواران می گذشتند.

ژنده وار.

ژنده وار می گذشتند و چیزی می خواندند سوگواران.

و هیچکس نمی شنید.

نه این که نخواهد بشنود کسی چیزی. کسی نمی شنید چیزی

اما. تقصیر سوگواران نبود این.

این، تقصیر هیچکس نبود.

جز هیچکس.

و پرید.

لی لی، لی لی، لی لی.

لی لی.

پس آنگاه، پشت پنجره، سایه پی را دید که وحشتزده می

گریخت.

تو همیشه از خود گریخته ای. بی آن که خواسته باشی این را.
گریز، نه سرنوشت تو، که سرگذشت تو بود.
و گذشت.

گیسو سیاه !
ابرو کمان !
مژگان بلند !
چشمان، شبانه وار !

دخترانه بود.
دخترانه ی دخترانه بود.
فقط می بایست، فرق از میان بگشاید؛ گیسو دوتا کند؛ و روی دو
گوش بیاندازد.
دخترانه بود.

پس آنگاه، فرق از میان گشود. گیسو دوتا کرد، و روی دو گوش
انداخت.

شنگول !
شیطان بلا !
ها ها !

اگر از آن طرفِ خودت بالا می آمدی !
مثل دم صبح.
که تا آدم چشم برهم می زند، از آن طرفِ خود، بالا می آید آن
نهر سپید.
و بعد،

جاری می شود.
و بعد،
دیگر نمی شود دیدش.

دلم هوای تو کرده است.
نادیده ی متجلی!

پس آنگاه، در، گشوده شد.
بی کوبه یی بر آن.
و دو سایه تو آمدند.
و بردندش.

پس آنگاه، چیزی فرو ریخت.
و من، در زیر سنگپاره ها، مدفون شدم پس آنگاه.

شب هشتم مارس ۲۰۰۵

www.ghoghnoos.org